

قاضی از آن بالا، از پشت میز به ردیف اول حضار نگاه می کرد. چشم های بعضی شان که زیر گوش هم پیچ پیچ می کردند مثل لکه های سرخ می درخشید. در انتهای سالن باز شد. دو مامور، مرد را تا جایگاه متهم همراهی کردند. مرد نگاه بهت زده اش را به حضار دوخت، از دیدن آن ها خنده اش گرفت و برای این که نخندد لب پایین اش را گزید. قاضی گفت:

"برای آخرین دفاع حاضرید؟"

مرد پاسخ داد:

"بله جناب قاضی..."، و شروع کرد... "دوستان عزیز، می دانم که زمان زیادی از زندگی من باقی نمانده و دلیل قانع کننده ای برای دفاع از خودم ندارم، ولی شخصا دلیل موجهی هم برای این محاکمه پیدا نمی کنم."

صدای اعتراض حضاران بالا گرفت.

مرد ادامه داد:

"نمی فهم این همه عصبانیت برای چیست؟ به حرف هایم گوش کنید... روز جمعه به آرایشگاه همیشگی ام رفتم، اما تعطیل بود. تصمیم گرفتم به آرایشگاهی چند خیابان بالاتر که بارها از مقابلش رد شده بودم، مراجعه کنم. نمی دانم چرا آرایشگر در بین شهود حاضر نیست و چرا هیچ وقت به تقاضاهای مکرر من برای حضور او به عنوان شاهد، جواب قانع کننده ای داده نشد. به هر حال آرایشگاه خلوت بود. وقتی روی صندلی مخصوص اصلاح نشستم، آینه ای مقابلم نبود. از آرایشگر پرسیدم: این جا آینه نیست؟ در حالی که پیش بند را به گردنم می بست، پرسید: بار اول است که به این جا می آید؟ گفتم: بله، و از او خواستم موهایم را مدلی اصلاح کند که با چهره ام هماهنگ باشد. گفت:، نگران نباشید، تا اصلاح تمام بشود آینه هم می رسد، و کارش را شروع کرد. بعد از مدتی سبیل را کوتاه کرد و قبل از آن که بتوانم

اعتراضی بکنم دو طرفش را تیغ کشید. بعد به شاگردش اشاره ای کرد و او آینه ای مقابلم گرفت. نمی توانم بگویم وقتی خودم را با آن شکل مسخره و عجیب در آینه دیدم چه حالی شدم.

موج اعتراض از بین حاضران برخاست.

قاضی همه را به آرامش دعوت کرد.

مرد ادامه داد:

" می خواستم به او بگویم این چه قیافه ای است که برای من درست کرده‌است. سرم را برگرداندم، اما تا خواستم حرفی بزنم دو قدم به عقب برداشتم و در حالی که می لرزیدم رنگش پریده بود تکرار می کرد مطابق امرتان، مطابق امرتان... گفتم: من امری نکرده‌ام و از این چهره سر در نمی آورم. باور کنید که فقط همین را گفتم، اما از حنجره ام صدایی خارج می شد که کلمات بیگانها را با تشدد خاصی تکرار می کرد، مثل پارس سگ، آرایشگر چند قدم عقب رفت و به دیوار تکیه داد. در همین موقع دو ناشناس وارد شدند و پاهایشان را مقابل من به زمین کوبیدند. یکی از آن‌ها آرایشگر را از مغازه بیرون برد. پیش بند راباز کردم و به صورتم آب زدم. مرد ناشناس با دستپاچگی حوله ای را از روی میز برداشت و مقابلم گرفت. حوله را گرفتم و به گوشه ای پرت کردم. از مغازه که بیرون رفتم، او هم به دنبالم آمد. یکی دو قدم جلوتر، در ماشینی را برایم باز کرد که هرگز ندیده بودم. نمی دانم چرا سوار مشاین شدم و چه طور آن‌ها آدم خشم‌آلود تا به این جا من را همراهی کردند، تا این جایگاه."

... و با مشت دو بار روی میز کوچکی که مقابلش بود، کوبید.

صدای دشنام از بین حاضران بلند شد.

مرد فریاد زد:

" ساکت ... چه طور باید به شما حالی کنم از آن دادگاه زمان زیادی گذشته و من نمی توانم آن کسی باشم که شما فکر می کنید و شما نمی توانید آن کسانی باشید که در آن دادگاه شرکت کردند. "

قاضی نگاه خاکستری اش را به به مرد انداخت و گفت:

" یعنی شما می گوئید این همه جنایت ... " و به پرونده ی قطوری که مقابلش بود ، اشاره کرد "

همه وهم و خیال است . "

بعد لبخندی زد و پرسید:

" و شما فقط به آرایشگاه رفتید؟ "

صدای خنده حاضران ...

مرد گفت:

اگر چیز دیگری هست بگوئید . چند جلسه است که می گوئید گفتیم ، و من چیزی نمی شنوم . شاید کر هستم و شاید همه ی این ها واقعیت باشد. برای من فرقی نمی کند. چون از این واقعیت چیزی نمی فهمم. "

بعد صدایش را بالاتر برد گفت:

" دوستان! من هم یک شهر وند هستم از همه شما ساده تر. "

صدای اعتراض حاضران بالا گرفت.

چند نفری ناسزاگویان مشت های خود را به طرف مرد تکان می دادند.

قاضی گفت:

" نظم جلسه را رعایت کنید. "

مرد رویش را به جانب قاضی برگرداند و گفت:

" بسیار خوب ، حرف دیگری ندارم ، غیر از این که به عنوان آخرین تقاضا از شما آقای

قاضی می خواهم که دستور بدهید من را پشت به آینه های قدی بزرگ اعدام کنند. "

قاضی پس از ختم دادگاه کرکره های مغازه را پایین کشید.